



سرشناسنامه: بیداروند حیدری، خدیجه، ۱۳۳۹ -
عنوان و نام پدیدآورنده: خاطره‌ها مثل رنگ پوستند/خدیجه حیدری.
مشخصات نشر: انتشارات آنان ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۲۱۲ص
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۸۲۳۷-۶۹-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: Persian fiction -- 21st century
رده‌بندی کنگره: pir8335
رده‌بندی دیویی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتابشناسی ملی: ۹۸۸۳۸۸۳



انتشارات آنان

خاطره‌ها مثل رنگ پوستند

خدیجه بیداروند حیدری

صفحه‌آرا: غلامرضا خدارحمی

طراح جلد: آذر آرتقی

نوبت چاپ: اول

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۱۹۰۰۰۰ تومان

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است

تلفن: ۰۹۱۸۳۴۲۷۰۴۷-۰۹۳۵۴۴۱۷۹۳۰

www.nashreanan.com

خاطره ها مثل رنگ پوستند

خدیجه بیداروند حیدری

خاطره ها مثل رنگ پوستند

تقدیم به همسر م که بسیار صبوری کرد.

مانا و مهدی و ماهرخ که مشوقم بودند.

سمر در قرنطینه

نورا از دور دست تکان می‌دهد و من مثل تشنه‌ای هستم که به آب رسیده باشد. سه ساعت توی این فرودگاه لعنتی ما را معطل کردند. زبان انگلیسی‌ام هم آن قدر خوب نیست که با یک نفر دوکلمه حرف بزنم. هزار جور آدم با هزار رنگ دور و برم بودند. چینی، هندی، آفریقایی، اروپایی؛ گیج شده بودم. فکر کنم دو هزار نفر مسافر توی فرودگاه بودند. چمدان‌هایم را باز کردند و دو بسته گل‌گاوزبان را که با لیموعمانی مخلوط بود، توی سطل زباله انداختند. لابد فکر می‌کردند خشخاش است (من این جور فکر می‌کنم). نورا ماسک پارچه‌ای نارنجی و دستکش پارچه‌ای سفید پوشیده بود. با چرخ چمدان‌ها با سرعت به طرفش می‌روم؛ هیجان‌زده بودم. ماشاءالله چه قد و بالایی دارد؛ قبلاً قدش به این بلندی نبود یا من توجه نکرده بودم. موهایش هم مثل همیشه تا کمرش می‌رسد. بلوز سفید بدون آستین با شلوار طوسی گشاد پوشیده بود. به نورا می‌رسم و دست‌هایم را باز می‌کنم تا بغلش کنم؛ اما دو دستش را حایل می‌کند و می‌گوید:

«نه مامان... خطرناکه.»

دست‌هایم در هوا می‌ماند. تازه می‌فهمم که مصیبت بدتر از چیزی است که فکر می‌کردم. از دور بغلش می‌کنم و بوسه‌ای برایش می‌فرستم.

نورا چمدان‌ها را در صندوق عقب ماشین شاسی‌بلند مشکی‌اش می‌گذارد. خواستم صندلی جلو بنشینم که گفت:

«مامان از این به بعد باید عقب بنشینی، جلو خطرناکه. لطفاً کمربندت رو هم ببند؛ چون جریمه میشیم.»

صندلی عقب می‌نشینم و کمربند را می‌بندم. می‌گویم:

«خدا را شکر که از آن شلوغی و همه‌همه عجیب‌وغریب بیرون اومدم؛ چه وضعی بود! همه گیج و مبهوت بودیم. تمام مسیرهای هوایی را بستن؛ هیچ‌کس حق رفتن به کشور دیگه ای رو نداره. بالاخره یه بار هم من، تو زندگی شانس آوردم.»

می‌گوید:

«همش نگران بودم پرواز شما هم کنسل بشه؛ تماس هم که نمی‌تونستم بگیرم.»

می‌گویم:

«بعد از پرواز ما، تمام پروازها کنسل شد. از ایران به موقع پرواز کردیم؛ ولی توی ترکیه سه ساعت تأخیر داشتیم. این بیماری از کجا نازل شد. کرونا یا نمی دونم چی نوزده... چی میگن بهش؟»

نورا می گوید:

«کووید ۱۹.»

«آآره، همین کووید ۱۹. تو الکل داری تو ماشینت؟»

«نه.»

«نکنه مواد شوینده هم نخیدی؟»

«نه، چقدر مردم شلوغش کردن. از خداشونه یک چیزی بشه، فوری گوشیاشون رو بگیرن تو دستشون، میشن شبکه مخابراتی. الکل بخارن، دستمال توالت بخارن، ویتامین دی بخارن، همه چیزو انبار کنین.»

«آره، چقدر مسخره بود؛ تلویزیون نشون می داد خارجی ها ریخته ان توی مغازه ها و احتکار دستمال توالت می کردن. خدا را شکر که ما از این چیزا خیلی لازم نداریم.»
صفهای طولانی خرید کیلومتری چند فروشگاه که از جلوشان رد شدیم، توجهمان را جلب کرد. نورا می گوید:

«می بینی مردم چه کار می کنند؟»

می گویم: «مادر حق دارند. این روزها من را یاد زمان جنگ می اندازد که مردم مغازه ها را خالی کرده بودند و اگه دیر می جنبیدی هیچی گیرت نمیومد. توی ایران هم تا چند روز پیش جدی نمی گرفتند؛ ولی بعد دیدند شوخی نیست. همه ریختن توی مغازه ها همه مواد شوینده، الکل و استامینوفن رو انبار کردند. نورا جان اگه توی خونه این چیزا رو نداری سر راه بخر.»

صدایش را بلند می کند:

«مامان هنوز عوض نشدی. هنوز حرفات با "همه" شروع میشه؟ همین همه ست که آدم ها رو بدبخت میکنه.»

بقیه حرف‌هایش را نمی‌شنوم. فکر می‌کنم، هنوز هم هیچ‌کس را آدم حساب نمی‌کند؛ هنوز هم فکر می‌کند ما عقب‌مانده‌ایم؛ هنوز فکر می‌کند ما جهان سومیم. سکوت می‌کنم، احساس می‌کنم وقتی من را می‌بیند به برق وصل می‌شود. با خودم فکر می‌کنم:

«مگه تو عوض شدی که من عوض بشم؟! همونطور مثل بابات زودجوش میاری.»
«مامان کرونا رو ول کن، یادمون رفت حال هم رو بیرسیم. خودت چطوری؟ پرواز راحتی بود؟ تکون نداشت؟»

«خدا را شکر خوب بود؛ راحت بودم.»

«فک‌وفامیل چطورن؟ هنوز عمه حمیده با عمو حمید قهره؟»

«آره، سه ماه قهرن چهار ماه آشتی.»

«هنوز زن عمو کوکب از دست عمه حمیده به‌خاطر زنجیر طلای کادوی تولد بچه‌اش که نازک و الکی، ناراحته؟»

نگاهی به صورتش می‌اندازم؛ نورا چقدر بزرگ شده!

می‌گویم:

«تقریباً. نورا؟ می‌گن این بیماری از خوردن خفاش در یوهان چین شیوع پیدا کرده، درسته؟»

«بله، شایع شده این ویروس به دست بشر ساخته شده. توی آزمایشگاه یوهان چین.»

«جل‌الخالق! من همیشه از چینی‌ها می‌ترسیدم. توی کابوس‌های بچگی‌ام همیشه آدم‌هایی بودن شکل چینیا.»

بین راه چادرهای سفیدی برپا کرده بودند و مردم در صف‌های طولانی ایستاده بودند.

«اینجا چه خبره؟!»

«تست کرونا می‌گیرند.»

نورا وارد خیابانی می‌شود و به سمت راست می‌چرخد. بلافاصله وارد باغ بزرگی می‌شود که در ندارد و پر از درختان بلند نخل، سکویا و یاس بنفش.

می‌پرسم:

«اینجا چرا در نداره؟»

«احتیاجی نیست. اینجا امنیت داره. جای نگرانی نیست.»

ماشین را پارک می‌کند و از ماشین پیاده می‌شوم. به دورتادور باغ نگاه می‌کنم. باغ‌ها با چوب‌های بلند حدود بیست متر و درختان بلندی که مهربانانه کنار هم قرار داشتند، جدا شده بودند. گلدان‌های کوچک و بزرگ به‌صورت نامنظم در همه جای باغ نمایان بود. سمت راست، زیر آلاچیق، یک‌دست مبل به رنگ آبی و سفید دیده می‌شد و در طرف دیگر، نیمکت‌های چوبی دونفره قدیمی به رنگ‌های سبز، زرد و قرمز زیبایی خاصی به باغ داده بودند.

غصه خوردم که دخترم در جای قدیمی و خانه کوچکی زندگی می‌کند. در افکار خودم غرق بودم که با صدای نورا به خودم می‌آیم.

«مامان کجایی؟ بیا کمک.»

یکی از چمدان‌ها را از باریکه‌ای سنگی روی چرخ‌هایش می‌کشید و به‌طرف خانه می‌رفت.

«لطفاً این چمدان رو هم شما بیار.»

چمدان‌ها را به‌طرف خانه کوچکی که در قرمزرنگی داشت، به ته باغ بردیم.

«خونه ات اینجاست؟»

«نه، خونه من نزدیک اینجاست، فقط یه ربع راهه. اینجا رو برای چهارده روز قرنطینه تو

اجاره کردم.»

نفس راحتی می‌کشم.

«خدا را شکر. صاحبخانه کجاست؟ نمیداد؟»

«اینجا ما نه صاحبخانه داریم و نه بنگاه. همه چیز اینترنتیه.»

با تعجب می‌پرسم:

«چطور اعتماد می‌کنند؟! نمی‌خوان بدونن طرف کیه که داره خونه رو اجاره میکنه؟»

کلیدی از توی جعبه کوچک کنار در برمی‌دارد. اول با کلید و بعد با رمز سیزده چهل و هشت در را باز می‌کند. می‌گویم:

«وای چه جالب! خدایا شکرت، رمزش تاریخ تولد من است.»

«چه خوب مامان. خیالم راحت شد که رمز رو فراموش نمی‌کنی.»

کرکره آشپزخانه را بالا می‌برد و به سمت پنجره اشاره می‌کند:

«مامان اینجا سه تا خونه هست؛ سه تا سی‌متری. اون در زرده آقایی هست که سال هاست تنها زندگی میکنه. در سبزه فعلاً خالیه.»

بعد به اثاثیه خانه اشاره می‌کند و می‌گوید:

«همه چیز داره. یخچال و فر، گاز، قهوه‌جوش و ماکروویو و مبل و تخت‌خواب.»

در کابینت‌ها را باز می‌کند و می‌گوید:

«این هم ظرف و ظروف و دیگ و قابلمه. خب امیدوارم این چهارده روز قرنطینه بهت

خوش بگذره. راستی مامان... چرا فکر کردی من اینجا زندگی می‌کنم؟»

«نمی‌دونم... یعنی فکر نمی‌کردم باید یک خونه جدا از تو زندگی کنم. واقعیتش داشتم

دق می‌کردم. فکر کردم دخترم از اون سر دنیا اومده اینجا که بعد از شش سال تو سی متر

خونه صدسال پیش زندگی کنه.»

نورا می‌گوید:

«توی سی‌متری صدسال پیش هم زندگی کردم. سختی هامو کشیدم.»

«خب هر کاری اولش سختی‌های خودشو داره. نورا جان، لطفاً برام الکل و ماسک بخر.

توی فرودگاه امام خمینی فقط دو سه نفر ماسک زده بودند. من هم ماسک داشتم؛ اما

خجالت می‌کشیدم استفاده کنم. همه باحالت مسخره نگاه می‌کردن، هنوز جدی نشده.»

نورا روی مبل سه‌نفره مشکی می‌نشیند. کنترل را بر می‌دارد و تلویزیون را روشن می‌کند

و چند کانال را نصب می‌کند.

«این هم کانال‌های ایرانی و خارجی.»

بعد بلند می‌شود و یک دور خانه را بادقت نگاه می‌کند. کیفش را برمی‌دارد و به سمت در

می‌رود:

«مامان دیگه برم. باهات تماس می‌گیرم.»

«دلم خوش بود بعد از چند سال میام دخترمو سیر می‌بینم.»

«مامان منم خیلی خوشحالم که اومدی؛ ولی فعلاً شرایط اینطوره. قول میدم سه ماهی

که اینجا خیلی خوب همدیگه رو ببینیم و خوش بگذرونیم. چشم به هم بزنی چهارده روز

قرنطینه تمام میشه، نگران نباش. از اینجا تا خونه من با ماشین ده دقیقه بیشتر راه

نیست، پس کاری داشتی زنگ بزن. گوشیتو به وای‌فای وصل کردم.»

دم در که می‌رسد رویش را برمی‌گرداند و می‌گوید:

«مامان اینجا باید مواظب باشی. با هیچ کس ارتباط برقرار نکن. اینجا مثل ایران نیست که توی کار همدیگه فضولی کنن. ببینن همسایه کجا میره، چرا دیر میره، چرا زود میاد. هرکی سرش توی کار خودش. نهایتش وقتی از کنار هم رد می شن یک لبخند میزنن و سلام به هم می کنن.»

می خواهم بگویم، بچه که نیستم؛ بازم آقابالاسرا! یا بابای من بود یا بابای تو بود یا خود احمقم بودم. حالا هم که تویی؛ بابا ول کنید دیگه خسته ام، بزارید نفس بکشم؛ اما هیچی نمی گویم. مثل همیشه کلمات را قورت می دهم. لبخند می زنم و سرم را به علامت تأیید تکان می دهم. بوس می فرستد و می گوید:

«بای. تیکِ کر.»

و می رود.

در را پشت سرش قفل می کنم... می نشینم روی مبل و تلویزیون را روشن می کنم، روی مبل خودم را رها می کنم و سرم را روی کوسن می گذارم. خیلی خسته ام، دو روز بین زمین و آسمان علاف بودم. حتی حال ندارم لباسم را عوض کنم. از خودم می پرسم، چرا من اینجا هستم؟ البته، دیوانگی شاخ و دم ندارد! چشم هایم را می بندم و خوابم می برد و وقتی از خواب بیدار می شوم که حساب همه چیز از دستم دررفته است.

هاج واج و گیج به اطراف نگاه می کنم. اتاق تاریک است و به شدت گرسنه ام. چشم هایم را می مالم تا به تاریکی عادت کنم. با نور گوشی کلید برق را پیدا می کنم و چراغ را روشن می کنم. کرکره ها را پایین می کشم؛ ساعت دیواری ده شب را نشان می دهد. لیوانی شیر سرد با شکلات از یخچال برمی دارم و روی مبل لم می دهم؛ تکه ای شکلات را با جرعه ای شیر می خورم. احساس می کنم فضای خانه هم غم انگیز است. من کجا، اینجا کجا؟ باز هم تنها؛ حس عجیب بی کسی دارم، حسی همراه با دلتنگی، پوچی و ناامیدی. احساس می کنم در تلاطم اقیانوسی گیر کرده ام و دست و پا می زنم.

واقعاً با آمدنم به اینجا انتظار داشتم چه اتفاقی بیفتد؟ شاید بتوانم رابطه ام را با این دو دختر و رابطه شان را با هم درست کنم. انگار همه با هم دشمنیم؛ کنایه ها و بی مهریشان دیوانه ام کرده. قرار بود داستان سرائی نکنم و غر نزنم. بلند می شوم چمدان لباس هایم را باز می کنم. لباس خواب گشاد و راحت را می پوشم و بقیه را به چوب لباسی های داخل کمد

آویزان می‌کنم. نورا برایم شام آماده کرده بود؛ اما حتی حوصله غذاخوردن هم ندارم. قرصی که نورا داده بود را می‌خورم؛ به قول خودش "جِت لَگ" شده‌ام، یعنی شب و روزم قاتی شده؛ اصطلاح جدیدی برای من بود.

می‌روم توی رختخواب، بین خواب و بیداری صدای پارس سگی چرتم را پاره می‌کند؛ همیشه از پارس سگ حالم بد می‌شود. شب‌های تابستان که همه روی تخت‌های سیمی توی حیاط می‌خوابیدیم، بی‌خوابی به سراغم می‌آمد. از صدای زوزه شغال و پارس سگ‌ها می‌ترسیدم. شب‌ها در قبرستانی که تا خانه ما چند دقیقه فاصله داشت و هیچ دیواری اطرافش نبود، با هم درگیر می‌شدند. خیلی ترسو بودم. خودم را محکم توی بغل مادر فشار می‌دادم تا خوابم ببرد. بابا، مامان، قادر و قاسم زود به خواب می‌رفتند؛ اما من نه. احساس می‌کردم شغال پشت در آهنی خانه‌مان کمین کرده است. صداها درمی می‌شنیدم که فکر می‌کردم روح مرده‌هاست. گاهی کنجکاو می‌شدم و به شکاف در نگاهی می‌کردم. همیشه فکر می‌کردم، چشم‌های سگی را می‌بینم؛ اما مادر می‌گفت:

«چشم سگ کجا بود بچه. بگیر بخواب. روتو بکن به طرف م. چِشته ببند بگیر بخوس مثل بقیه.» دوباره سگ پارس می‌کرد. قبر پدر بزرگ، مادر بزرگ و دایی ذبیح و خاله توی قبرستان، آنجا بود. پنجشنبه‌ها مادر حلوا درست می‌کرد و ما را هم با خودش به قبرستان می‌برد. شعرهایی به زبان محلی می‌خواند و گریه می‌کرد. از این همه فکرهای عجیب و غریب کلافه شدم؛ متکا را روی گوش‌هایم گذاشتم.

بیدار می‌شوم؛ ساعت یازده ظهر بود. هنوز خسته‌ام؛ کاش نورا در یکی از کشورهای اروپایی زندگی می‌کرد، سفرم فقط چهار یا پنج ساعت طول می‌کشید. کی بود این قاره را کشف کرد؟! هم برای ما در درس درست کرد هم سرخ‌پوست‌های بیچاره را در پدر کرد. چقدر از آن‌ها را کشتند! تلویزیون چه فیلم‌هایی از کشتار وحشیانه آن‌ها نشان می‌داد.

توی رختخواب می‌نشینم، معده‌ام از گرسنگی می‌سوزد. دستی به موهایم می‌کشم و از تخت‌خواب پایین می‌آیم. کرکره را بالا می‌کشم و از لای درختان بلندی که عاشقانه شانه‌به‌شانه ایستاده‌اند، باغ همسایه را می‌بینم. مرد قدبلندی که شلوارک کرم پوشیده و بازو و ساعدش خال‌کوبی دارد، مشغول کباب درست کردن بود. روی میز زیر آلاچیق بشقاب‌ها و وسایل ناهار را چیده بودند. سعی می‌کنم با نفس عمیقی بوی کباب را حس کنم. زنی با شلوارک و تاپ طوسی از راه می‌رسد و مرد را از پشت بغل می‌کند. موهایش تا

روی شانه‌ها می‌رسید. مرد برمی‌گردد و او را می‌بوسد. آرنج‌هایم را روی دیواره جلوی پنجره می‌گذارم و دست‌هایم را تکیه‌گاه صورتم می‌کنم. این تابلو زیبا را باید سیر ببینم. چه‌قدر خوشبخت به نظر می‌رسیدند؛ چه رابطه عاشقانه‌ای با هم داشتند، آن وقت من و آقای ساکی چی؟ همسر که نبود یا مأموریت بود یا وقتی می‌آمد فقط بازپرسی می‌کرد. من چه حس خوشبختی با این مرد داشتم؟ اصلاً چرا به این ازدواج تن دادم؟

سر شب بود. من گوشه اتاق در رختخوابم، بین خواب و بیداری شعر زمستان اخوان ثالث را حفظ می‌کردم. فردای آن شب امتحان ادبیات داشتم. عادل هنوز از بیرون نیامده بود. مامان و عمو گوشه اتاق نشسته بودند و مامان قرص‌های اعصاب را با یک لیوان آب به عمو داد. با چشمان بسته شعر را تکرار می‌کردم.

سلامت را نمی‌خواهند / پاسخ گفت: سرها در گریبان است / کسی سر بر نیارد کرد
پاسخ‌گفتن و دیدار یاران را...

صدای عمو بلند شد:

«چی گفتی! خواستگار؟»

مامان آهسته گفت:

«مرداس، صداته بیار پایین.»

عمو گفت:

«از کجا دختر مانده دیده؟»

مادر گفت:

«می‌شناسیش. آقای ساکی کارمند منازل شرکتی نرفته. شاید هم رییس تدارکات باشه.»

من از شنیدن حرف‌های مادرم شوکه شدم. سرم را بردم زیر پتو، نفسم بند آمده بود.

عمو گفت:

«او که زن داره.»

مامان گفت:

«ها می‌دونم؛ زینش بچه دار نمیشه. ده ساله که زنه ی گرفته؛ اما سیاه بخت بچه ش

نشده.»

عمو گفت:

«زنه چند سالشه؟»

مامان گفت:

«گمونم سی سالی باشه.»

عمو گفت:

«خودش که چل سال بیشتره. اصلاً ببینم تو ای چپانه از کجه فهمیدی؟ مگه مو گفتم بله، که تو سر خود رفتی ای چپانه پرسیدی؟»

مثل همیشه شروع کردم به ذکر حضرت فاطمه گفتن، سبحان الله، سبحان الله، سبحان الله، الحمد لله، می ترسیدم دعوا بالا بگیرد. تند، تند می خواندم. الحمد لله، الحمد لله.... مامان گفت:

«هیس یواش. مرد صداتو بلند نکن. سمر بیدار می شه.»

بعد گفت:

«مرداس حرف بدی که نزدن. دختر ماشاءالله بزرگ شده. میدونی چند سال میکنه؟ هفده سال. میدونی یعنی چه؟ یعنی وقتشه که نمونه رو دستمون. مو چند سالم بی زن برادر تو شدُم؟ ها؟ چهارده سال. دیدی حالا؟»

مامان آن شب قرص های بیشتری به عمو داده بود تا بتواند این حرف ها را به او بگوید. بعد هم گفت:

«تو عاقبت ای کار می دونی؟ خونه دو اتاقه بت میدن. تو و عادل میبره سرکار شرکت نفت. از فامیل یه سر و گردن میریم بالاتر.»

مامان همین طور حرف می زد. از صدای نفس های بلند عمو فهمیدم عمو خوابش برده. بقیه حرف های مادر را نشنید. آن شب هزار جور خواب دیدم؛ خواب دیدم با یوسف فرار کردیم یا خواب می دیدم زن آقای ساکی چاق بود و لباس عربی پوشیده بود. یک حلقه به دماغش داشت و چند تا گردن بند طلای

سنگین به گردنش آویزان بود. افتاده بود روی من و داشت خفهام می کرد. آقای ساکی پیر بود با موهای سفید. قد کوتاه و چاق. داشت من را به زور بغل می کرد تا ببوسد.

معدهام شدیداً می سوزد. سرم را از روی دست هایم بلند می کنم. همسایه رفته است و درختان باغشان سرمست از عشقی که فضای اطراف آن ها را پر کرده است، مغرورانه سر به آسمان کشیده اند.

سینما رکس

با صدای چارلی سگ همسایه بیدار می‌شوم. چشم‌هایم را باز می‌کنم. بالاخره با قرص‌های خواب نورا توانستم شب دوم هم بخوابم. لحاف را می‌کشم روی سرم؛ می‌خواهم تا ابد بخوابم. وقتی رؤیاهایت باز هم زیر و رو می‌شوند، چاره‌ای جز خواب نداری آن هم با کاتالیزور قرص. به چپ و راست غلت می‌زنم. پاهایم را بغل می‌کنم.

صداهاى توى سرم دوباره شروع می‌کنند:

«سمر، بلند شو. الان در کشوری آزاد هستی. دوران سختی‌هایت تمام شده، سنی نداری. روز از نو روزی از نو. گور بابای دخترا که تو رو درک نمی‌کنند. مثل پدرشان کینه‌ای هستند. اصلاً درکی از تو توی آن زمان ندارند. نمی‌فهمند که زمان تو دختر برده خانواده و فامیل بود؛ حرف روی حرف بزرگ‌تر نمی‌زد. مهم‌ترین چیز برای خانواده آبرو بود. پدر موجی و عصبی هم نداشتند که ببینند تو چی کشیدی. البته خودشان هم بابای همچین متعادل نداشتند. یادشان رفته چه‌قدر گیر می‌داد و ما را کنترل می‌کرد. صدای هوار زدنش فضای خانه را پر می‌کرد. حالا به‌جای همدردی و دلسوزی فکر می‌کنند از بی‌عرضگی من بوده که این اتفاق‌ها افتاد؛ آن هم برای من که هفده سال بیشتر نداشتم. صادق هدایت چه خوب گفت: "در زندگی زخم‌هایی است که مثل خوره روح آدم را آهسته می‌خورد و می‌تراشد." روح شاد ولی کار خوبی نکردی خودکشی کردی، حیف نبود؟! می‌موندی و کتاب‌های دیگری می‌نوشتی. فکر کنم اگه کمی به خدا ایمانت بیشتر بود این کار رو نمی‌کردی. منم اگر ایمانم ضعیف بود تا حالا صدمار خودم را کشته بودم. هووووف...»

«بهتر است بلند شوم و دوش بگیرم، بروم در باغ قدم بزنم و کمی ورزش کنم. اگر چهارده روز قرنطینه را این‌طور بگذرانم و تنها باشم و با هیچ‌کس حرف نزنم دیوانه می‌شوم. مخصوصاً توی این باغ بزرگ و بی‌در و پیکر و ترسناک.»

شاید نیچه من را دید و هوس بیرون آمدن کرد؛ اسم نیچه برایش خوب است. کسی که سال‌هاست در جایی خلوت و دنج زندگی کرده و تمایلی به بیرون آمدن، ندارد. حتماً مشغول کاری بود که به سکوت و تنهایی نیاز داشت. همان‌طور که تندتند راه می‌رفت

سایه‌ای دیدم؛ اما سریع سایه محو شد. بالاخره یک هم‌زبان برای این چند روز بد نیست. اگر باسواد و کتاب‌خوان باشد عالی می‌شود و چیزی یاد می‌گیرم و چی از این بهتر. «سمروای به حالت اگه بخوای دوباره منگل بازی در بیاوری. زرنگ باش، همه که بد نیستند.» دستی به موهایم کشیدم و از تخت پایین آمدم.

تلویزیون را روشن کردم؛ رئیس بهداشت جهانی می‌گفت که این بیماری تا آخر امسال ادامه دارد. وای خدایا! مگر می‌شود من توی این کشور زندانی شوم و نتوانم برگردم ایران؟! در شبانه‌روز گذشته، در ایران و خیلی از کشورهای دیگر، انسان‌های زیادی مرده بودند. یکی از آن‌ها دوست قدیمی‌ام زهرا بود. چه وحشتناک! زهرا برای جراحی کیسه صفرا بستری شد؛ اما کرونا گرفت و دیگر هیچ‌وقت برنگشت. هزاران نفر شغل خود را از دست داده‌اند.

بیچاره پرستارها و دکترها، مثل فضانوردها لباس پوشیده‌اند. تلویزیون را خاموش کردم و از آشپزخانه دستمال و محلول ضدعفونی را برداشتم و همه خانه را ضدعفونی کردم. نورا می‌گفت ویروس کرونا روی همه چیز می‌نشیند و باید همه‌جا را ضدعفونی کرد. کار سختی بود؛ اما ترجیح دادم که استرس این یکی ذهنم را درگیر نکند. کارم که تمام شد، قهوه‌جوش را روشن کردم و رفتم تا دوشی بگیرم. چشم‌هایم را بستم، احساس می‌کردم آب تن و جانم را تازه می‌کند و غم و کلافگی‌ام را می‌شوید و می‌برد. مربی یوگا می‌گفت:

«موقع دوش گرفتن به صدای آب و ریختنش روی بدنتان تمرکز کنید و حس کنید آب یکی‌یکی اعضای بدنتان را لمس می‌کند.»

از حمام که بیرون آمدم خودم را در آئینه برانداز کردم، کمی چاق شده بودم؛ تقریباً دو سه کیلویی وزن اضافه کرده بودم. باید مواظب باشم از سایز چهل بالاتر نروم. بعد دوش، احساس کردم خیلی گرسنه‌ام؛ به آشپزخانه رفتم و برای خودم نیمرو درست کردم. یک نان گرد کوچک از بسته نان در آوردم و توی ماکروویو گرم کردم. ماهی‌تابه و نان را می‌گذارم روی میز گرد کوچک چوبی قدیمی و روی صندلی چوبی‌اش نشستم. هر لقمه را با جرعه‌ای قهوه قورت می‌دهم؛ اما بغضم می‌گیرد.

«سمر تنهایی که بغض ندارد؛ اینجا و آنجا برای تو چه فرقی می‌کند؟ آدم تنها، تنهاست. این آقای روبه‌رو هم تنهاست. باید از او بپرسم چطور چندین ساله اینجا تنها زندگی

می‌کند؟ چطور می‌توانم با تنهایی خودم خوش باشم؟ چطور برای خوش بودنم دنبال کسی نگردم و گیر آدم اشتباهی نیفتم؟ شاید خواست خدا بوده که من اینجا باشم، وگرنه من کجا، کرونا کجا و این خانه کجا؟ آدم یک‌دفعه پرت می‌شود به جایی که هرگز در خواب هم نمی‌بیند.»

غذایم را تمام کردم و بشقاب را در سینک گذاشتم.

در زرد رنگ را می‌بینم که کمی باز شده. شاید می‌خواهد هوای اتاق عوض شود. نکند سحر خیز است و صبح‌ها می‌آید توی باغ ورزش می‌کند. یادم باشد امشب ساعت را بگذارم روی شش صبح. بالاخره باید از خانه بکشمش بیرون.

صدای خنده همسایه‌ها در فضا پیچیده بود؛ رفتم سمت پنجره و از فاصله بین درخت‌ها آن‌ها را دیدم. مشغول آبتنی بودند. تالو نور آفتاب از بین درختان سرو روی آب خودنمایی می‌کرد. دختر بچه‌ای کنار استخر نشسته بود و با صدای مادرش در استخر پرید. ناگهان صدای مادرم توی گوشم پیچید:

«سمر بدو دیر شده. الان بوات از سرکار میا. بره ی بدبخته کشتین از بس آب و صابون زِدین. زینب بدو، الان مامات دلوپس میشه.»

من و زینب با کاسه‌های آبی که از رودخانه پر می‌کردیم، بره‌های کوچک را حسابی صابون می‌زدیم و پشم‌هایشان را پر از کف می‌کردیم می‌شستیمشان تا مثل برف سفید شوند. آنها را کشان‌کشان به طرف خانه می‌بردیم، زینب طنابی که به گردن بره‌ها بود را با تمام زورش می‌کشید و من از پشت هِلشان می‌دادم. از روی قبرها رد می‌شدیم و مادر داد می‌زد:

«حناق بگیرین! بره‌ها رو از روی قبرها نبرین؛ مرده‌ها گناه دارن.»

این آخرین بازی من و زینب در رودخانه بود. از آن روز به بعد نه قبرستان را دیدم، نه رودخانه و نه حتی خانه‌مان را. فاجعه سینما رکس زندگی همه را تغییر داد و ما مجبور شدیم در آبادان بمانیم.

روزهای آخر مردادماه بود؛ بعدها شنیدم آن شب فیلم گوزن‌ها اکران می‌شد. ما برای چند روز به دیدن پدر و مادر بزرگ و فامیل از شهرمان به آبادان رفته بودیم. هوا گرم و شرعی بود و خانه با دو کولر هم خنک نمی‌شد. به قول مادر "خرما پزون" بود. آن روز یادم

هست در خانه را می‌کوبیدند، پدربزرگ در را باز کرد، عمه توی سر زنان وارد خانه شد. جیغ می‌زد و می‌گفت:

«بدبخت شدیم، بیچاره شدیم. سینما رکسه آتش زدن.»

مادربزرگ، مادر و همه مردم در کوچه جمع شدند، جیغ می‌کشیدند و بر سرشان می‌زدند. مردها سوار ماشین، موتور یا دوچرخه‌هایشان شدند و به‌طرف سینما حرکت کردند. پدربزرگ آن روز با چهره‌ای رنگ‌پریده، رو به مادربزرگ و مامان و بقیه گفت:

«همین‌جا بمونین. مو زود برمی‌گردم بَلْکَم دروغ بود. فکر بد نکنین. انشاالله همه سالمین.»

پدربزرگ سوار دوچرخه شد و رفت. مادربزرگ جیغ می‌زد و دایم تکرار می‌کرد:

«"قاسمُ رفت. قاسمُ رفت" مو چطور زنده بمونم.»

هیچ‌کس، دیگری را دل‌داری نمی‌داد؛ دنیا روی سر شهر خراب شد بود. من دامن مادرم را از ترس محکم گرفته بودم و آن‌قدر کوچک بودم که عمق فاجعه را نفهمم.

پدرم با قاسم، قادر و چند تا از دوستان و زن و بچه‌هایشان به سینما رفته بود. من و مادرم همراه پدر نرفتیم؛ چون خانواده عمو قرار بود شام به خانه پدربزرگ بیایند. مادر شام درست می‌کرد و من هم دخترعمویم را دوست داشتم و به‌خاطر او نرفتم. اما آن آتش، تیشه به ریشه خانواده ما زد. ما که فقط برای دو روز آمده بودیم آبادان، برای همیشه ماندنی شدیم. آه که چه روزها و شب‌هایی را گذراندیم. شهر شلوغ بود و مردم آبادان همه سیاه‌پوش بودند. پلیس همه‌جا را قرق کرده بود. مرد، زن، پیر و جوان به راهپیمایی می‌رفتند و ما بچه‌ها را نیز با خودشان می‌بردند. همه شعار می‌دادند:

«می‌کشم، می‌کشم، آن که برادرم کشت.»

بعد از چهلیم، پدربزرگ و عمویم همه اثاثیه ما را از شهرمان آوردند و یک اتاق کوچک به من و مادرم دادند. بعدها که بزرگ‌تر شدم از خودم می‌پرسیدم چرا من به شهر خودم برنگشتم؟ چرا پدر و دو برادرم باید در آن حادثه می‌سوختند؟

بعدها حکومت می‌گفت: «خوابکارها این کار را کردند. مردم می‌گفتند ساواک.»

امام خمینی می‌گفتند: «شاهکار بزرگ شاه برای بدنام کردن انقلاب است.»

سینماهای دیگری هم آتش زده شد؛ اما هیچ‌کدام مثل آتش‌زدن سینما رکس نبود. معلوم نبود چند نفر در آتش سوختند؛ پانصد یا هفتصد نفر، هر کس چیزی می‌گفت.

چند سال بعد، فردی به نام حسین تکبعلی زاده و چند نفر دیگر را اعدام کردند؛ اما چه فایده‌ای برای من و بقیه داشت که اعضای خانواده‌مان را از دست دادیم؟ چیزی که به‌خوبی می‌دانستم این بود که دیگر پدر و دو برادرم نیستند؛ آنها در آتش خشم، قدرت و خرافات سوختند و نتیجه همه این اتفاقات تغییر سرنوشت من بود. اگر بابا در آن آتش‌سوزی نمی‌سوخت؛ اگر مامان با عمو ازدواج نمی‌کرد؛ اگر عمو عادل را نداشت، سرنوشت من این‌طور نمی‌شد.

در شانس و اقبال خودم غرق بودم که صدای پارس چارلی من را به اتاق کوچک قرنطینه‌ام بازگرداند.

سرم را بلند کردم و اشک‌هایم را پاک کردم، آن‌ها از استخر بیرون آمده و روی صندلی‌های کنار استخر لم‌داده بودند؛ تصمیم گرفتم من هم ورزش کنم. لباس ورزشی مشکی و کفش ورزشی‌ام را می‌پوشم و موهایم را بالای سرم می‌بندم. باید تا دلم نترکیده از خانه بیرون می‌زدم. در باغ روی نیمکت قرمز به حالت لوتوس (چهار زانو) می‌نشینم، چشم‌هایم را می‌بندم و چند نفس عمیق می‌کشم. ذهنم آرام ندارد دائماً از اینجا به آنجا می‌پرد؛ از پدر به عمو، از مادر به نورا، از یوسف به عادل به آقا ساکی، به صفورا.

عادل سعی می‌کرد هر روز تا مدرسه همراهم باشد، نمی‌دانم چیزی دیده یا عمو سفارش کرده بود. بعضی اوقات، مخصوصاً صبح‌ها کارهایم را طوری انجام می‌دادم که بعد از او به مدرسه بروم. گاهی موفق می‌شدم. می‌دانستم حرصش می‌گیرد و وقت‌هایی هم متوجه می‌شد و بیرون منتظرم می‌ماند. عادل از مادرم حساب می‌برد.

آرام و قرار نداشتم، بلند شدم و با سرعت شروع به راه رفتن کردم. ششصد و پنج، ششصد و شش، ششصد و هفت، ششصد و هشت؛ به نفس‌نفس افتاده بودم. روی نیمکت نشستم و به صدای پیانویی که از خانه نیچه به گوش می‌رسید، گوش کردم. گوشم را تیز کردم تا ببینم می‌توانم تشخیص بدهم که خودش می‌نوازد یا نه؟ اما صدای آژیر چند ماشین پلیس که با سرعت و آژیرکشان از جلو باغ عبور کردند، نتوانستم به‌خوبی صدای موزیک را بشنوم. نورا هم پیام صوتی برایم ارسال کرده:

«چطوری مامان؟ خوش می‌گذره؟ ورزش یادت نره.»

پیام دادم:

«چشم مادر. نگران نباش.»

می‌گفت وقت سر خاراندن هم ندارد. از هفت صبح تا هفت شب باید کار کند. با اینکه از وقتی کرونا همه‌گیر شده دورکاری می‌کند، اما کارش بیشتر از قبل شده بود، حتی ناهار هم پای کامپیوتر می‌خورد. البته می‌شناسمش، دوست دارد همش کار کند؛ مثل کل فامیل پدری‌اش که عادت دارند سخت کار کنند. خستگی را نمی‌فهمند؛ آن‌قدر همیشه کار کرده‌اند که تا هفتادسالگی بیشتر عمر نداشتند. من همیشه فکر می‌کردم که انگار چیزی به اسم استراحت را نمی‌شناسند.

آقای ساکی

ساعت هشت شب بود و به جز صدای بلبلی که ساعتی یکبار از ساعت‌دیواری بیرون می‌آمد و چند ثانیه می‌خواند و صدای گاه‌به‌گاه آژیر ماشین پلیس هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. نورا دیگر پیامی نفرستاد؛ فکر نمی‌کند دلم می‌پوسد؟ خودش گفت کارم تا هشت شب طول می‌کشد؛ اما مگر نوشتن "مامان حالت خوبه؟" چقدر طول می‌کشد؟ اصلاً زمان می‌خواهد؟ یا مثلاً زنگ بزند و ده‌دقیقه‌ای صحبت کنیم، چه می‌شود؟ صفورا هم که از او بدتر است. نفسی از ته دل می‌کشم و با خودم می‌گویم:

«آن کودکی و جوانی، این هم زندگی امروزم.»

جرعه‌ای قهوه می‌خورم؛ سرد و تلخ است. گوشی را برمی‌دارم و به نورا پیام می‌دهم:

«از صفورا چه خبر؟»

و گوشی را روی تخت می‌اندام.

یعنی صفورا نمی‌گوید بعد از سال‌ها حالا باید جبران گذشته‌هایی که مادرم نبوده را بکنم؟ چرا نمی‌فهمد مقصر من نبودم! فکر می‌کند زمانی که من جوان بودم، مثل دخترهای امروزی بودم که پدر و مادر نمی‌توانند به آنها بگویند تو! ما حق انتخاب لباس یا حتی خواندن کتاب داستان را هم نداشتیم. من آرزو داشتم موهایم را کوتاه کنم. عمو می‌گفت:

«حق نداری موهاتو کوتاه کنی. دختره و موی بلندش.»

بعضی اوقات لج می‌کرد و داروهایش را نمی‌خورد، توهم می‌زد و زندگی‌مان را زیر و رو می‌کرد و به هر چیزی گیر می‌داد. طنین صدایش هنوز توی گوشم است. به زمین‌و زمان ناسزا می‌گفت. هر چیزی دم دستش بود را پرت می‌کرد. لابه‌لای افکارم که بودم صدای پارس چارلی هم شروع می‌شد. بلند شدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم، شاید چیزی دیده که این‌طور پارس می‌کند. یک سنجاب با سرعت از درخت بالا می‌رفت و چارلی به‌طرف او پارس می‌کرد. پرده را می‌کشم که توجهم به نور اتاق نیچه جلب می‌شود؛ پرده آشپزخانه‌اش تا نیمه بالا بود و فقط دست‌هایش را می‌توانستم ببینم، به نظر چیزی می‌شست. کاش می‌توانستم نوشته‌هایش را بخوانم، کاش زبان انگلیسی‌ام آن‌قدر خوب بود که وقتی با او آشنا می‌شدم و از او می‌پرسیدم: